



بردی از یادام

مریم راهی

می‌دیدید محال بود معصومیت نشسته در مرکز چشمانش برایت جواز چنین جرمی را صادر کند. چه فکری کردی؟ با خود پنداشتی که می‌توانی کوه صبر فرزند علی را با چندین قطره زهر آب کنی. اگر گمان می‌کنی آن چه در تشت دیدی خون جگر حسن بن علی علیه السلام بود، به خدا قسم در اشتباهی، آن خون چیزی جز بهانه ورودش به بهشت عدن نبود. خون نبود، لوحی بود که تصویر منزل ابدی را در پیش چشمان امام حسن حاضر می‌کرد.

مردانگی‌اش را نفهمیدی تا چه حد است. محال بود بدانی حتی پس از این جنایت از تو می‌گذرد و در وصیت به حسین بن علی علیه السلام برادر نازنینش سفارش می‌کند که خون این زن را نریزد. آن روز که روح فرزند علی به جسد رسول خدا پیوست و چشم در بهشت خدا گشود، مگر ندیدی که کسی از بنی‌هاشم با تو کاری ندارد. چه کرد این معاویه با تو؟

و شما مردمان چرا بیکر خفته‌اش را چرا تیرباران کردید؟ شرماتان باد از این همه گستاخی که اشک ملائک را جاری کرد. شما و نسل شما را باید به همان شیطان وا گذاشت، او برای عذاب شما کافی است.

خانه، خانه بود آن روزها که تو صاحب خانه بودی، ای برادر زیبایی من. اما امروز که نگاهش می‌کنم ویرانه است. این را زینب می‌گوید که در داغ برادر در تاب و تب است. این سنگ‌ها که با خاک یکسان شده‌اند از اندوه تو سر به زمین گذارده‌اند. خانه مهری که تو به پا کردی و من نیز شاهدش بودم، امروز بی‌قد و بی‌قدر است. امروز بیش از همیشه مشتاق مهر تو هستم و با این وجود از آن محروم‌م. نه من تنها از مهر تو محروم که چشم‌های بسیاری به دنبال مهرت می‌گردند. تکلیف این همه چشم چیست؟ این را زینب می‌پرسد که در داغ برادر حیران است. حسن برادر عزیزم پرنده‌ها دیگر آواز نمی‌خوانند حالا که دیگر صبح‌ها از خواب بر نمی‌خیزی، ماهیان دریا دیگر شنا نمی‌کنند. آب‌ها دیگر جریان ندارند. بادها دیگر نمی‌وزند. این که صدای هوهویش را می‌شنوی یاد نیست، طوفان خشم زمان است که به نرمی راه می‌رود.

تمام آنان که امروز زنده هستند، بار اندوه بر دوش دارند و هر چه راه می‌روند نه به منزلی می‌رسند و نه نفسی مانده تا همچنان به راه ادامه دهند. آنهایی که از دشمن تو خشمگین‌اند، بدین امید زنده‌اند که روزی کسی از جایی برخیزد و بار اندوه آنان را از دوش خسته‌شان بردارد و بر زمین گذارد. به دنبال یک کاسه آبند و این همه راه باید بروند. آنان تشنه آب نیستند بلکه تشنه نورند، و روزی دست تور بر شانه آنان می‌نشیند. این را زینب می‌گوید که خود از نور است.

حسن بن علی فرزند رسول خدا بود و عزیز فاطمه و برکت مدینه؛ هر چه بود از او بود. آواز پرندگان و چشمک زدن ستارگان همه به شوق وجود او بود. تمام زنان و مردان مؤمن مدینه به حضور او دلگرم بودند. حتی سنگ و خاک همان خانه هم دلخوش به حسن بن علی بود. باران نمی‌بارید مگر این‌که مشتاق فرود در خانه حسن مجتبی باشد، اما تو چه؟ تو از کدام دسته بودی؟ آیا پرندگان که آواز شادی سر می‌دادند، شاد می‌شدی؟ آیا با ستارگان شب که به اشاره عشق به امام چشمک می‌زدند، دلت نمی‌لرزید؟ آیا زنان و مردان که از کوچه‌های مدینه می‌گذشتند و به امامشان پناه می‌آوردند و دل از ظلم ظالم، آسوده می‌کردند تو هم ایمن می‌شدی به امام؟ تو که بودی؟ چه حسی داشتی؟ چه در قلب تو می‌چرخید؟ خون؟

با تو هستم ای جعده، دختر اشعث بن قیس، دست‌هایت شرمندۀ تشد از چکاندن زهر در شیر امام روزه‌دارای که از تشنگی به تو روی آورده بود؟ حیا نکردی در وقت اذان از جام زهرآگین؟ در چهره‌ات چه بود که معاویه را به تو هدایت کرد؟ شرارت؟

چه سخت است این درد بر امامی چون حسن بن علی که کسی یارش نباشد! شهر آن روز، پر از انسان بود ولی از میان انسان‌ها کسی آدم یاری کردن نبود. چه دشورا می‌گذرد روزگار بر امامی که به خاطر قحطی یاور، تن به صلح دهد! آیا این دشواری را حس کردی در چشمان فرستاده خدا، تو که با او در یک خانه می‌زیستی؟ به خداوند عالم سوگند که اگر حتی ذره‌ای از آن دشواری‌ها را حس می‌کردی محال بود دلت به دستانت اجازه جنایت دهد.

تو تنها نبودی، شیطان معاویه بود. خداوند لعنت کند شیطانی را که دشمن آشکار انسان است و تا انسان زنده است او هم سلطان ظلم است. او بر قلب معاویه حاکم شد و معاویه بر قلب و روح تو. عشقت به همسر را نمی‌خواهم بگویم، اکنون حرف من عشق به امام است. معاویه چنان در قلب تو خانه کرد که عشق به امام را فراموش کردی؟ محال است کسی تن به قتل امام دهد، اما شیطان آمد و محال را برای تو ممکن کرد. شرمت باد از این جنایت.

حسن بن علی علیه السلام ظاهری شبیه به رسول خدا صلی الله علیه و آله داشت. رسول خدا همان محمد امین پیش از بعثت است و همان پدر امت، پس از بعثت. می‌شناسی‌اش؟ همان که می‌گفت اگر مرا دوست داری حسن را دوست داشته باش. دیدی شباهت را در چهره حسن مجتبی یا این که حتی یکبار هم به صورت او نگاه نکرده بودی ای آشنای غریبه؟ به چشمانش، کنه اگر چشمانش را

مهر رضا

با فقرا...

داشت می‌رفت به خراسان. فرمود هر چه خوردنی دارید بیاورید. وقتی همه جمع شدند، گفت هر که هست بیاید غذا بخورد. سیاه و سفید، دوش را گرفتند. کسی اعتراض کرد: کاش سفره این سیاه‌ها را سوا می‌کردی، فدایت شوم! فرمود: «ساکت! خدای ما و اینان یکی است؛ پدر و مادرمان هم یکی است؛ تفاوت در عمل است و بس!».

چند بار این‌طور رفتار کرده بود. بین فقیر و غنی فرقی نمی‌دید. با همه فقرا نشست و برخاست می‌کرد.

معلم ادب...

کلام کسی را قطع نمی‌کرد. کسی را دشنام نمی‌داد، نه غلامش و نه کس دیگر را. اصلاً اهل تبعیض نبود نه در خورد و خوراک و نه در بذل و بخشش. نیازمند را از خود نمی‌راند و تا می‌توانست نیازش را برآورده می‌کرد. اگر کسی حاضر بود، پایش را دراز نمی‌کرد. آب دهان بر زمین نمی‌انداخت و خنده‌اش تنها تبسم بود و قهقهه نمی‌زد. اهل صدقه بود، بیشتر در شب‌ها. زیاد هم می‌بخشید. یک بار در روز عرفه تمام دارایی‌اش را بخشیده بود. گفتند این ضرر و غرامت است؛ فرمود: «هر چه با آن طلب اجر می‌کنی، ضرر نیست».

قرآن می‌خواند؛ هر سه روز یک ختم قرآن. سه روز از ماه را هم روزه می‌گرفت؛ پنجشنبه اول و آخر هر ماه، و چهارشنبه وسط ماه. می‌گفت: این سه روز برابر روزه تمام سال است.

مهمان نوازی

چراغ فتیله‌ای بود. گرم صحبت بود با مهمان خود. نور چراغ سوسوزنان داشت خاموش می‌شد و مهمان دست دراز کرد... آقا دستش را گرفت و خود فتیله چراغ را اصلاح کرد: «ما مهمان خود را به خدمت نمی‌گیریم». مهمان خانه‌اش هنوز در مشهد است. کسی از آنجا گرسنه بیرون نرفته و بارها شده از آن شفا گرفته‌اند.

منابع

۱. خاتم النبیین
۲. تیسیر الأصول
۳. میزان الحکمه
۴. منن النبیین
۵. صلح امام حسن، شیخ راشی آل یاسین، ترجمه سید علی خامنه‌ای.
۶. منتهی الامال
۷. بحار الانوار، ج ۳۳
۸. ستارگان درخشان، ج ۱۰